

دیوار مردم بالا می‌روی... اصلاً تو خیلی [...] می‌کنی از دیوار مردم بالا بروی... اصلاً تو شکر اضافی تناول کردی معتاد بشوی... اصلاً بگو ببینم چی مصرف می‌کنی؟! اصلاً...

هجدهم مرداد:

با بادمجانی که بر اثر داغ کردن دیشب ابوی زیر چشم پدیدار شد، وارد منزل مورد جدید می‌شویم... از همان ابتدای ورودمان، همه یک جوری نگاه می‌کردند.

یک جوری که هم تحسین می‌کرد و هم سرزنش... عاقبت عروس خانم که پشت پرده آشپزخانه موضع گرفته بود و ما را می‌پاییدند، از شدت شغف پدید وسط پذیرایی و داد زد: «آخ جوووون چه تفاهمی... منم بوکس کار می‌کنم!»

لازم به توضیح نیست که گفتن همین جمله همان و جمع کردن کاسه و کوزه ما هم؛ همان... ابوی معتقدند، این پسر نادان ما، خودش زلزله است، زلزله جدید می‌خواهیم چکار؟! ***

دفتر خاطرات «مظفر» پر است از خاطراتی این چنین که تمام اقدامات خواستگاری اطرافیان «مظفر» را نقل می‌کند و تمامی آن‌ها هم نافرجام می‌مانند... اما... در پایان همین فصل (تمام خواستگاری‌های من) این چنین می‌خوانیم:

«سرانجام در غروبی دلگیر که عمه خانم به اتفاق والدینم برای چندصدمین بار جلسه «موردیابی» را برای بنده تشکیل داده بود، پاکت نامه بزرگی به دستم رسید که محتوی دفترچه فاجعه‌آمیزی بود! «دفترچه اعزام به خدمت سربازی... و تا اطلاع ثانوی خانواده خیال‌شان بابت آدم شدن فرزند ذکورشان راحت است؛ تا ببینیم چه پیش آید!»

جیغی از آشپزخانه آمد و بعد از آن صدای شکستن استکان‌ها و...

مادر زن آینده سرخ و سفید شد و سعی کرد با حفظ لبخند، با مادرم صحبت کند: «بمیرم الهی... دخترم طرفدار تیم فوتباله بنفش‌هاست... فکر کنم تیم‌شون گل زده!»

یازدهم اردیبهشت:

بعد از اقتضای دیشب، ابوی به اتفاق خانم والده و عمه خانم جلسه گرفتند و مصوبه جلسه این شد که یک جوری بنده را زن بدهند که مشکل دو تا نشود و لپ کلام‌شان این بود که «این پسر با فوتبال دیدنش همه رو عاصی کرده، لازم نیست براش زنی بگیریم که اونم فوتبالی باشه».

پانزدهم مردادماه:

پس از آن ماجرای اسفبار، همه چیز آرام شده بود و من داشتم برای خودم، نفسم را می‌کشیدم که سر و کله عمه خانم، بعد از دو سه ماه پیدا شد. از قرار معلوم عمه خانم دست بردار نبوده و حاضر نیست به هیچ قیمتی از مأموریت پیدا کردن «مورد» برای بردارزاده‌اش، استعفاء بدهد!

شانزدهم مرداد:

دیروز عمه این جا بود و جلسه‌شان با ابوی و والده، پشت درهای بسته برگزار شد! طبیعتاً امروز منتظر عوارض جلسه دیروزشان هستم... اما همگی به طور مشکوکی، تمّ پس نمی‌دهند!

هفدهم مرداد:

دارم تلاش می‌کنم برای ابوی توضیح بدهم که در هیچ برهه‌ای از تاریخ، به خاطر شادی پس از گل فوتبال، برای کسی زن نمی‌گرفتند که آدم شود! اما ابوی آب پاکی را می‌ریزند روی دستم که «اگر امروز و از همین جا جلویت را نگیریم، فردا معتاد می‌شوی، از

آن چه در این سطرها می‌خوانید مربوط به بخشی از دفتر خاطرات «مظفر» است که در فصل مربوط به «تمام خواستگاری‌های من» درج شده است!

لازم بذکر است هر فصل از دفتر خاطرات «مظفر» مربوط به یک سال از عمر نامبرده می‌باشد به عنوان مثال، فصل چهاردهم مربوط به تمام خاطرات چهارده سالگی ایشان است و الی آخر...

فصل بیستم؛ یا همان «تمام خواستگاری‌های من»

چهارم اردیبهشت:

دیشب مشغول تماشای فوتبال بودم که ناگهان یکی از تیم‌ها گل زد. من که تکلیفم با خودم مشخص نبود و نمی‌دانستم باید طرفدار کدام تیم باشم، فریادی سر داده و به هوا پریدم!

به همراه فریاد و به هوا رفتنم، جمیع افراد خانه به هوا جهیدند و ابوی که از خواب ساعت یک بامداد جهیده بودند، یحتمل ته دل‌شان فحشی نفارم کردند و هیچ نگفتند!

بیست دقیقه بعد، تیمی که گل خورده بود، گل مساوی را زد و من که همچنان تکلیفم با خودم روشن نبود، باز هم همان کار را کردم که نباید...

این بار که ابوی از خواب ساعت یک و بیست دقیقه بامداد به هوا جسته بود، وقتی آرام شد با قاطعیت گفت: «این نره [...] آدم نمی‌شه! باید براش زن بگیریم!»

هفتم اردیبهشت:

عمه خانم که به لطف مخابره اطلاعات از طریق تلفن، از ریز مآوَق مطلع شده بودند، تماس گرفتند و مُشَلّق خواستند که یک مورد خوب برای پسر نره [...] خانواده پیدا کرده‌اند!

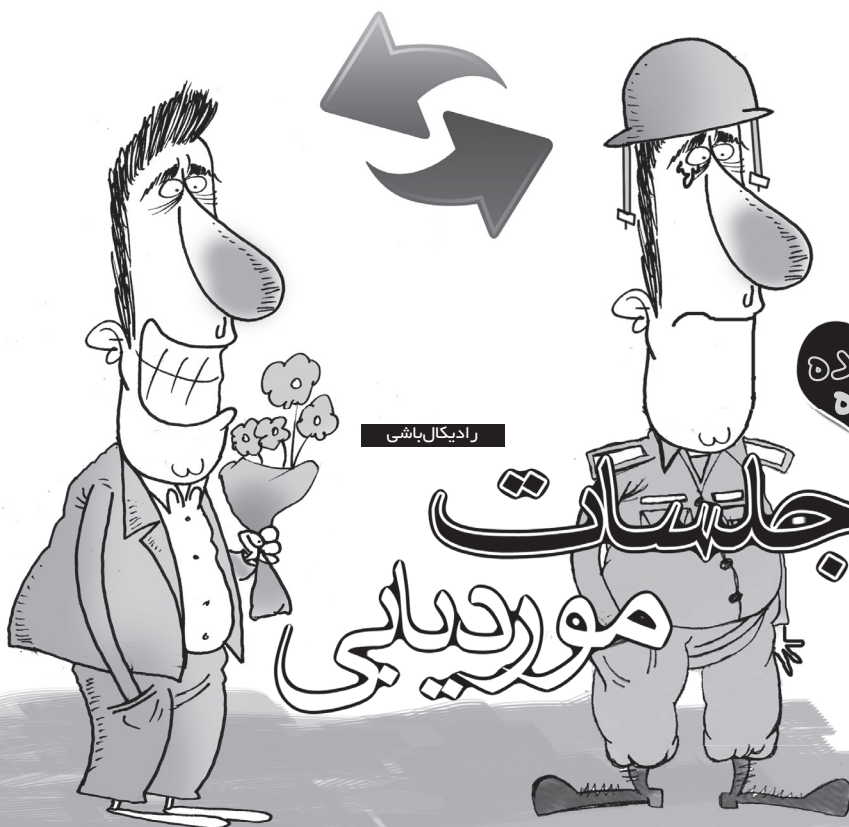
دهم اردیبهشت:

من کاملاً بی‌تقصیر بودم و وقت نشد بفهمم که کی این‌ها قرار خواستگاری را گذاشته‌اند!

شب خواستگاری به منزل مورد مورد نظر (!) قشون کشی نمودیم و بلافاصله بعد از نشستن روی صندلی‌های زوار در رفته میزبان‌ها، مادرم سَقلمه‌ای حواله‌ام کرد که یعنی: «پسر نادان جانم! یالا سرت را بنداز پائین و مثلاً خجالت بکش!»

به جهت این که ممکن است در آینده خاطراتم در یک مجله‌ای، روزنامه‌ای چیزی، چاپ شود، از بیان جزئیات و اطالّه مطلب طفره رفته و می‌روم سراغ اصل ماجرا... چک و چانه‌زنی‌های مرسوم انجام شد و نوبت مراسم «چای آوردن عروس خانم!» فرا رسید.

پدر زن آینده، رو کرد به سمت آشپزخانه و مجوز چای ریختن را با صدای بلند صادر کرد. همین که پدر زن آینده مجوز را صادر کرد، صدای



رادیکال‌یابی

پرونده ویژه

سلسله حقیقات
موردیابی